

ارابه را از چاله بیرون می‌کشید. مادر سیوکا در حالی که تا زمین خودش را خم می‌نمود با مشقت زیاد گاو آهن را می‌کشید. او مدت‌ها است عادت کرده که با ارباب خود مخالفت نرزد و ضربه‌های شلاق دائم هم سفر و همراه او بوده است. آفتاب بلند شده، شیارهای مرطوب و شخم زده زمین بر اثر درخشندگی شبنم مانند موج دریا به حرکت درمی‌آمد.

هر قدر زمان می‌گذشت سیوکا بیشتر خسته می‌شد. پس چالکی او کجا رفته؟ او حالا نه میل داشت و نه قدرتی که حرکت بکند. در حالی که سر خود را پائین انداخته بود گاو آهن را به همراه مادرش با عجله روی زمین با تعلق به جلو و عقب می‌کشید. وقتی که در مقابل آفتاب قدم برمی‌داشت، اشعه آفتاب چشمان او را می‌سوزاند، دسته پشه‌ها و خرمگس‌ها به پشت و پهلوهایش چسبیده و پوست او را می‌سوزاندند. پشه‌های کوچک شفاف، مانند ذغال داغ توی چشمانش می‌رفتند. چشم‌هایش را فشار می‌داد، اشک سرازیر می‌گشت. برای هر قدم نادرست و اشتباه، یا برای هر توقف بی‌جاء شلاق بی‌رحمانه از پهلو و پشت او را فوراً به خود می‌آورد. ولی این ضربه‌های شلاق هر چه بود برای کره اسب‌یگانه وسیله رهایی از دست خرمگس‌ها و پشه‌ها بود. باز هم ساعتی گذشت، سیوکا دیگر خیال می‌کرد که بیشتر از این تاب ندارد.

بالاخره ساعت واقعی استراحت با شادی وی فرارسید. چه خوشبختی است، وقتی که زارع عرق کرده و پیراهن خیس شده خود را در آورده برای خشک شدن به درختی آویزان می‌کند. او سیوکا و مادرش را از گاو آهن باز کرده به طرف دریاچه برد. تا امروز سیوکا را فقط برای

خوردن آب، سرآبشار می‌آوردند ولی حالا دهقان او را توی آب می‌بردوبه دوزادور می‌گرداند. وقتی که اولین دفعه پاهای خود را از کف زمین برداشت و شروع به شنا کرد، آن وقت معنی راحتی و آبتنی را درک کرد. آب سرد و خنک وقتی که پاها و زیرشکم او را پوشاند و جاهایی را که خرمگس‌ها گاز گرفته بودند و او را آزار می‌داد، اثر خود را از دست داد، خستگی او برطرف شد. اسب‌پیر بعد از چند بار دور زدن در دریاچه بیرون آمده بود و در ساحل روی ماسه‌ها غلت می‌زد. سیوکا آنقدر در دریاچه شنا کرد که تمام خستگی‌های عضلات بدنش برطرف شده و زنده دلی و شادایی خود را با زیافت. در این موقع بر اثر صداهای تهدید آمیز اربابش با بی میلی از آب به ساحل دریاچه آمد. بر پشت براق و روی دم و گردنش دانه‌های آب مانند مروارید می‌لرزیدند. تمام بدن سیوکا نقره فام بود. او در ساحل دریاچه صاف ایستاده و با نگاه کردن به عکس خود بر سطح آب، خوشحال به نظر می‌رسید. تمام علف‌های اطراف صحرا بر اثر بارندگی شب گذشته تازه تر و شفاف تر شده بود. دوباره زندگی برای سیوکا قشنگ و با وجود کارهای سخت، دوست داشتنی تر شده بود. سیوکا تدریجاً به همه نوع کار عادت کرد و بر اثر همین کارها استخوان‌های او ورزیده تر و محکم تر شد. سیوکا دیگر مطیع شده و اجازه می‌داد کوه او را ببندند و یا باز کنند. او ارابه را که با خشکبار بار شده بود، می‌کشید. در پشت خود کیسه‌های پر که حتی افرادی هم روی آن سوار می‌شدند، حمل می‌کرد. پشم‌های او همان طور مثل سابق تمیز و براق بود ولی بر اثر بستن براق، بعضی جاهای بغلش سائیده شده بود و مگس‌های

پائیزی لجوج زخم های او را می سوزاندند.

در روزهای عید که سیوکا بیش از همه احتیاج به استراحت داشت او را به ارابه گردشی تک اسبه می بستند، ارباب با خانمش بر آن می نشستند و برای گردش به شهر می رفتند. مادر سیوکا کاملاً پیر شده و تقریباً "درگوشه" طویله از پا افتاده بود. دیگر به فکر ارباب نمی آمد که او را مثل دوران گذشته به کسانی که نزدش می آمدند، نشان بدهد. خالا در روزهای عید و بیکاری به جای وی،



سیوکا را به ارابه گردشی می بست. در آن حوالی اسبی به زیبایی و جوانی سیوکا وجود نداشت. موقع گردش با سیوکا، احتیاجی به حمل شلاق نبود. او گردن خود را خم کرده، ارابه روغن کاری شده را مانند تکه چوب سبکی می برد. سیوکا از آسیاب یا از صدا های نا آشنا می ترسید و خودش را از راه کنار می کشید. ارباب به

این خاطر مجبور بود که دائم دهنه او را محکم بکشد، ولی نگهداری او خیلی دشوار بود. مخصوصاً در شب این نوع سهل انگاری شوخی نبود. او از تکان خوردن درخت ها یا امواجی که بر اثر طوفان در دریاچه موج می زد، می ترسید و به آسانی می توانست ارابه را بشکند. سیوکا غیر از ارباب هیچ کسی را به نزد خود راه نمی داد. حتی برای دقیقه ای هم ممکن نبود که او را با دیگری تنها گذاشت. زین کردن او به غیر از ارباب، برای دیگران امکان نداشت. او مانند حیوانات وحشی روی پاهای عقبی خود می ایستاد، یا این که از بالای سر خود زین را به پائین می انداخت. ارباب به دفعات با غرور گفته بود "آزمایشی کنید و روی آن بنشینید. اگر سیوکای من در بیست قدمی شما را به زمین نیانداخت آن وقت من او را به شما خواهم بخشید... باور کنید مفت می دهم!" هیچ کس جرئت شوخی کردن با او را نداشت. به زودی شهرت قدرت و قشنگی و سرکشی او به جاهای دور دست رسید. سیوکا در بین دوستان ارباب خود ارزش بزرگی یافت. یکی در مقابل سیوکا اسب ممتاز خود را پیشنهاد می کرد، دیگری حاضر بود مبلغ زیادی بدهد. روزی یک نفر مالک که در اسب تخصص داشت، به سیوکا نگاه کرد و خواهان او شد. برای ارباب خیلی مشکل بود که از سیوکا دست بردارد از این رو با غرور گفت: نه خیر قربان، نمی توانم. ما مثل معروفی داریم که می گوید: کسی که اسب را فروخت نمی تواند به ارابه افتخار کند.

زن ارباب می گفت: این کره اسب شیطان به چه دردمان می خورد؟ مواظب خودت باش، ممکن است تو را ناقص کند. بلی، او از سایه خود نیز می ترسد و در هر

قدم از ترس می پرد. باور کن من می ترسم که روزی تو را از ارابه پرت کند.

اما حالا دیگر ارباب به هیچ وجه حاضر نبود به خاطر پول از اسب محبوب خود جدا شود. او کار کردن در شرکت های ماهیگیری را ترک کرده، قطعه زمینی خریده و به جرگه مالکین زمین وارد شده بود. برای وی نگهداری یک اسب اضافه و غذا دادن به آن، اشکالی نداشت. از طرف دیگر، حالا سیوکا برای او شهرت و نام و افتخاری به دست آورده بود. در روزهای تعطیل، وقتی که ارباب به شهر می رفت، و موقع مراجعت که مست بود، حتماً در راه می بایست با اسبان دیگر مسابقه ای بدهد. فقط برای ارباب کافی بود که یا سوت بزند، یا این که داد بکشد: "یالا سیوکا! یالا... هوپ" در این موقع سیوکا گردن خود را خم کرده به جلومی پرید. آن وقت ارباب مست در جای خود نمی توانست آرام بگیرد و در داخل ارابه شروع به رقصیدن می کرد، یا این که با زنش گوشه ارابه را محکم گرفته داد می زد: "مواظب باش فرماندار می آید". زنش غرغرکنان با حالت ترس می گفت: "چرا اسب را این طور می دوانی؟ گردن هر دوی ما خواهد شکست. آن وقت به تو میگم چطور فرماندار می آید". ارباب به حرف های زنش کوچک ترین اهمیتی نمی داد. دلخوشی او فقط در مسابقه های اسب دوانی بود. او با غرور می دید که چطور سیوکا اسب های دیگر را پشت سر می گذارد، و چطور یال های کره اسب در اثر باد به اهتزاز آمده و بر اثر سرعت از زیر بغل های او جرقه های آتش خارج می شود. ارباب آنقدر او را دوست می داشت که حیفش می آمد او را به گاو آهن به بندد یا کارهای جانکاه از او بکشد.

برای این کارهای سیاه، حالا فقط مادر سیوکا به درد می خورد. مادر سیوکا هیچ وقت فکر نمی کرد وقتی که به دوران پیری برسد، خوشبختی هایش به تلخی مبدل خواهد شد. او می دید که چگونه به بچه او جو دو سر و نان می خوراند ولی در عوض به خودش گاه گندیده می دهند. مخصوصاً از آن روزی که سیوکا را به طویلک جدید بردند، علیق های مختلفی به او دادند، ولی مادرش در گوشه طویلک کهنه با زیراندازهای کثیف می خوابید. اسب پیر آنقدر لاغر و فرسوده شده بود که شاید برای تغذیه کلاغ ها هم از او چیزی نمانده بود. پهلوهایش گودی افتاده و تیره پشتش کاملاً بیرون زده بود. شمردن دندان هایش از دور مشکل بود، بیشتر دندان هایش افتاده بود. عذاب تنگی نفس روز به روز او را ضعیف تر می کرد. او به سختی انسان را از پرنده تشخیص می داد، ساعت ها در چراگاه سرپا می ایستاد و علف های خوشمزه و خوردنی را نمی توانست تشخیص بدهد. انسان حیفش می آمد که به او نگاه کند. بر اثر کسوری توی جوی کنار راه می افتاد، یا این که سر خود رابه درخت یا به چیزی می زد و خودش را له و لورده می کرد. ولی ارباب او را راحت نمی گذاشت. ارباب از اسب پیر بی رحمانه کار می کشید. حیوان با کلمات "یالا، ای لاشه کش" و در زیر ضربه های شلاق، پاهای لرزان خود را به زمین تکیه می داد، دوباره بلند می شد و گاو آهن یا گاری را می کشید. اسب پیر با چشمان تار به سرزنش های ارباب خود نگاه کرده، با صداقت و با عجله زیر ضربه های شلاق، بار را می کشید. روزی وقتی که مادیان در راه یخ بندانی از جنگل هیزم می آورد، یک

دفعه پایش گیر کرد و به زمین افتاد. ارباب با کلماتی که می خواست او را وادار به حرکت کند، می گفت: "ای ... کور... یا لا... بلند شو!" مادیان کوشش می کرد که بلند شود، ولی نمی توانست، سرش روی یخ سرد افتاده و چشمان غم آلودش بدون ترس نگاه می کرد. ارباب با هیچ تهدیدی نمی توانست او را از جا بلند کند. دوران استراحت کامل و فراوان او سر رسیده بود. وقتی که ارباب مادیان زمین خورده را از یراق باز می کرد،

سیوکا نفهمید که برسر مادرش چه آمده است. او نمی دانست که در یکی از روزهای خوشی اش، او نیز با بار خود همین طور به زمین خواهد افتاد و دیگر بلند نخواهد شد. دیگر از سوراخ پشت بام طویله، آسمان را نخواهد دید و راه ها در زیر سم های او به صدا در نخواهد آمد. صبح روز دیگری، سیوکا با صدای بلند شیبه کشید و مادر خود را صدا کرد. طویله خالی بود. وقتی که شب، ارباب سوار بر سیوکا به ده مراجعت می کرد، در همان جایی که مادیان پیر را از



کاری باز کرده بود، سیوکا یک دسته سگ را دید که کلاغ‌ها را می‌پراندند و با یکدیگر نزاع می‌کنند.

+++

باز بهار آمد. زمین‌های اطراف خرمن‌گاه و شیارها سبز گردید. سیوکای یتیم، در چراگاه پهن‌اور مشغول چرا بود. حالا او نه فقط کارهای معمولی، بلکه کارهای سیاه مادرش را نیز انجام می‌داد. در طول هفته، سیوکا بر اثر کشیدن شن‌کش و امثال آن خسته می‌شد، و دیگر در روزهای بکشنه آن چابکی سابق را نداشت. او دیگر از تکان خوردن شاخه‌های درختان و از حرکت امواج دریاچه ترسی نداشت. چندین مرتبه پشم‌هایش عوض شدند. اما این پشم‌ها دیگر مانند سابق شفاف و سفید و مثل پشم‌دوران جوانی او نبود. دم او از فرط بلندی به علف‌های جاده می‌خورد و آن‌ها را می‌کند. حتی از موهای دمش برای گرفتن ماهی، به جای طناب، استفاده می‌کردند. حالا او با آرامی به همه سواری می‌داد. فقط کافی بود که دست به گردن او بکشند یا این که با دادن تکه نانی به او هر کسی می‌توانست او را زین کند. از حرارت جوانی او کم شده بود. دیگر ارباب‌ها از شلاق زدن به او حیفت نمی‌آمد، ابائی نداشت او را تنبل، لش، و بی‌عاری بنامد، و اغلب این کار را می‌کرد. اسب‌نیک می‌دانست که فقط با کار زیاد و با عرق ریختن و زحمت ممکن است خوراک روزانه‌اش را به دست بیاورد. او بدون گله‌وشکایت در حالی که پاهایش به هم می‌خورد و گردنش تا زمین خم می‌شد، تسمه‌های چرمی بسته شده را می‌کشید.

یک شب ارباب‌ها از راه جنگل، از شهر به ده باز می‌گشت. او مثل همیشه مست بود. وقتی که اول صبح از

خواب بیدار شد، خودش را توی ارابه بدون اسب در وسط جنگل دید و فهمید که تسمه‌های چرمی را از ارابه بریده، و اسب‌ها برده‌اند. سرخوش، به فوریت از ارابه به زمین پریده دور و بر ارابه را گشت و آه کشید و بعد شروع به جستجو کرد. او سیوکا را با سوت صدا می‌زد و با تمام قدرت داد می‌زد: "سیوکا، سیوکا، کرها سب، پسر جان! اما در جواب فقط از جنگل انعکاس صدایش را می‌شنید. سر و صورت ارباب‌گل‌آلوده شده بود. به دهات اطراف سر می‌زد و با حال‌گریه می‌پرسید: "آیا سیوکای سفید مرا ندیده‌اید؟"

نزدیکی‌های عصر چوپانی او را دید و به او گفت که امروز اول صبح از این جا یک دسته اسب‌گذشتند و اسب‌کهر را کولی ریش‌داری سوار شده بود. ارباب بدون شبهه فهمید که این بلا را کولی‌ها بر سر او آورده‌اند. درباره اسب‌خبرهای گوناگونی شنیده می‌شد. ارباب بدبخت مرتب در جاهای مقدس شمع روشن می‌کرد و نذر و نیاز می‌داد. اسب‌وسيله امرار معاش او بود. از روزی که او را گم کرده بود، دیگر عرق خوردن را نیز کنار گذاشت. ارباب حالا اسب‌خود را به نام‌های مختلفی صدا می‌کرد: سیوکا، اسب‌کوچولو، کره اسب و حتی موقع خواب نیز دقیقه به دقیقه به یاد اسبش می‌افتاد، کره اسب، کرها سب می‌کرد.

هفته‌ها گذشت، روزی اهالی ده سیوکا را دیدند که لنگ‌لنگان در بیابان می‌رود. ارباب در خانه خود شام می‌خورد که صدای شیهه او را شنید. از شادی خودش را گم کرده به حیات دوید و مانند برادر از سفر برگشته او را در آغوش گرفت. سیوکا با سنگینی غرغر می‌کرد و

با سختی راه می رفت. چشم هایش با ترس اطراف رانگاه می گردید. سیوکا خیلی خوشحال بود که به موطن خود مراجعت کرده است. از راه رفتن و پای زخمی او معلوم بود که چند روزی سرگردان بوده است. او با صدای اندوه باری شیبه می کشید و پای زخمی شده اش را بلنند می کرد، مثل این که به اربابش نشان می داد. ارباب از بازگشت وسیلهء امرار معاش خود آن قدر خوشحال بود، مثل این که او را مفت به دست آورده است. ارباب پیر مردی را که در ده، در معالجه اسب تخصص داشت به ملکش دعوت کرد. او بعد از شستشو و پاک کردن سم های حیوان نظر داد که میخ های زیادی را به پایش فرو کرده اند. این موذی گری کولی ها بود. دزد اسب برای تبرئه خود در دادگاه می گفت:

- آقا، این اسب مال شخص من است... آقاي رئيس بپرسيد اين حيوان چند تا دندان دارد!
- من خواهم گفت چند مو در دمش دارد.
- من هم می گویم این اسب مال من است. من این اسب را آن سالی که برف زیادی باریده بود، در بازار "پوپ کالیموسکی" به یک دسته پول خریدم...
سیوکا خوب نشد. او باقی سال های عمر خود، شل ماند. محبت ارباب به اسب بخت برگشته اش به کلی فراموش گردید و بدون هیچ دلیل و بهانه ای وقتی که سیوکا با زحمت ارباب را می کشید، او دیگر سیوکا را شل و لش صدا نمی کرد، فقط ضربه های پی در پی به پشت حیوان می زد. در زمستان ارباب اغلب خوراک و آب او را فراموش می کرد.
وقتی که پای زخمی اش به یک مانع بر می خورد، شدت

دردش بیشتر می شد. تمام روز را لنگ لنگان راه می رفت و پای خود را در هوا نگاه می داشت. می ترسید آن رابه زمین بگذارد. باز هم چند سالی گذشت. زخم ها سائیده شده و بغل هایش دیگر خوب نمی شد و مانند مادرش استخوان های کتف هایش بیرون زده بود. حتی در بهار، در چراگاه، او نمی توانست به قدر کافی بسخورد تا شاید دنده هایش اندکی گوشتالو گردد. دندان های او لق شده و دیگر نمی توانست گاه را بچورد. علیق خوب هم ندرتا به او می رسید. سیوکا را دیگر برای چرا به چراگاه نمی بردند. موقع کار اغلب پا هایش می لغزید و از پشتش عرق، مانند بخار از روی دریاچه، برمی خاست.



ارباب دیگر از رفتن به شهر با او خجالت می‌کشید و تصمیم گرفته بود او را بفروشد، زیرا حیوان پس از بهبود یافتن یک مرض، دوباره به یک مرض دیگر مبتلا می‌شد. ارباب هم کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد و هم چنان از او کارهای سخت می‌کشید. تمام بهار، از اول صبح تا شب دیروقت، سیوکا گاهی گاواهن و گاهی شن‌کش را می‌کشید. قسمت بزرگ خاک شخم و تخم‌پاشی شده و بعد از باران گرمی، علف‌ها مانند مخمل روی زمین را پوشانیده بودند. ارباب بعد از تمام کردن کارهای بهاری خود سیوکا را فروخت.

مرد کوتاه قدی که ریش حنائی رنگ داشت، سیوکا را خرید. آن‌ها نزدیکی‌های عصر به خانه ارباب جدید خود رسیدند. در آن جا بچه‌های زیادی از او استقبال کردند. چند نفر از بچه‌های شیطان به فوریت پشت او پریده و یابو را وادار کردند که از روی مهر ساعتی آن‌ها را بگرداند. ولی این تفریح برای بچه‌ها کم بود! آن‌ها شروع کردند به کشیدن دم‌او، گاهی به دماغش‌گاه فرو می‌کردند و گاهی خاک را از زمین بلند کرده بر روی او می‌پاشیدند. مخصوصاً "موقعی خیلی خوشحال می‌شدند که یابو عصبانی می‌شد و با پای زخمی خود بنا به لگداندختن می‌کرد. این آدم ریش‌قرمز معمولاً از حرکات بچه‌های شیطان خود خوشحال می‌شد. دوران پیری ورنج، سیوکا دیگر به دست بچه‌های شیطان افتاده بود. ولی باز هم سیوکا در اشتباه بود. زجرهای حقیقی بعد از چند روز دیگر شروع شد.

او را به‌گاری بستند تا برای سوخت خانه ارباب از باتلاق (مرداب) گیاه پوسیده بیاورد. او مجبور می‌شد

که تا زانو در گل فرو رود و گاهی هم ارباب برای راحتی خود پشت او سوار شده، مرتب هرچه در دستش بود از قبیل شلاق، بیل، طناب محکم بر سر و روی او می‌زد. شب‌ها اسب را به چراگاه نمی‌بردند. در نزدیکی راه تک و توک بوته‌های روئیده بود و اغلب او را آن جا می‌بستند. اگر سیوکا می‌توانست مانند انسان گریه بکند، زمین را با اشک‌های خود خیس می‌کرد. گریه برای جوانی خود، گریه برای سرنوشت خویش. ولی او این کار را نمی‌توانست بکند و با چشم‌های تیره خود به دورها نگاه می‌کرد. به آن جا که علف‌های شیرهداری روئیده بودند. به معمای نامعلوم زجر دنیا فکرمی‌کرد. اغلب صبح‌ها هیچ غذایی پیدا نمی‌کرد و دوباره کار خود را از سر می‌گرفت. حس می‌کرد آخرین ته‌مانده قدرت خود را از دست می‌دهد. استخوان‌هایش از مفصل‌ها بیرون آمده بودند و دندان‌هایش روی یک دیگر قرار نمی‌گرفت. فرق بین ارباب سابق او با ارباب جدیدش فقط این بود که ارباب فعلی زمین بیشتری داشت. سیوکا بیش از همه از کربودن خود در عذاب بود. این نقص تازه را یابو فقط می‌توانست مدتی کوتاه مخفی نگهدارد، برای این که خود را از غضب ارباب دور سازد. روزی سیوکای خسته و کوفته را به تیری که در جنب راه بود، بسته بودند. زخم‌هایش مانند گل سرخ باز شده و در پهلوهایش به چشم می‌خورد. او گاهی می‌خوابید و گاهی بلند می‌شد. تب‌کله‌اش را می‌سوزانید. لرز شدیدی سرا پای او را فرا گرفت. او در این موقع حس می‌کرد که خون در سرش صدا می‌کند. بدنش سنگینی می‌کند، گوش‌هایش شروع کرد به صدا کردن. سیوکا آرزو می‌کرد که سرش را بگذارد و راحت بمیرد. ولی شاید در همین موقع ترس او

را تکان داد. شاید او در نظرش مجسم می کرد که پس از مرگش سگ های گرسنه او را بین خود تقسیم خواهند کرد یا این که او مرگ مادر خود را در مقابل چشم خود مجسم می کرد. شاید هم این حیوان نجیب می خواست روزهای آخر زندگی خود را در روی زمینی که جوانی خود را سالها بر آن بدون لاقیدی گذرانده بود، به پایان برساند. مثل این که آن جاها و آن روزها اصلا وجود نداشته اند. ولی در همین دقیقه ناگهان قدرت عجیبی در خود احساس کرد. سیوکا یک دفعه در روی پاهاى خود ایستاد، زنجیری که به گردنش بسته بود، پاره کرده و در بیابان چهار نعل پابه دویدن گذاشت. او مدت ها این طور ندویده بود. حالا حتی لنگی خود را نیز حس نمی کرد، و گوش های کرش به نظر می آمد که صدای سم او را روی زمین، می شنود.

اگر ارباب جدید او سیوکای گم شده خود را در ده دیگری می دید، خیال می کرد واقعا "او دیوانه شده است و حسابی او را کتک می زد. ولی اکنون همه چیز برای سیوکا یکسان بود. او نزد ارباب قدیمی خود رفته بود تا در آن جا برای خودش کمک و پناهی پیدا کند. سیوکا چهار نعل و بیورتمه می دوید، اما وقتی که خسته می شد با قدم های آهسته راه می رفت. او در بین مزارع چاودار و جو صحرائی راه می رفت. نمی دانست که حتی موطن ادلی او در کجاست. ولی حس می کرد که آن طرف ها است، آن جایی که باد ملایم و معطر می وزید، آنجا که آسمان شفاف و بزرگ بود، و ستاره های ماه آگوست مانند قطرات باران طلائی در چشم های او می درخشید. همه جا راسکوت فرا گرفته بود، حتی سوسک های صحرا نیز ساکت شده بودند. سیوکا از شبنم خیس شده بود. در شرق روشنائی



سرمی زد ولی او هنوز به راه خود ادامه می داد. در بین راه خود را با گل های نرم یونجه ها تقویت می کرد. وقتی که آفتاب از پشت تپه ها نمایان شد و همه جا را بانور خود روشن کرد، اسب خانه قدیمی خود را دید.

چوپانان اسبلنگ ولاغری را دیدند که مانند شبحی در بیابان ها، به طور سرگردان وقت گذرانی می کنند. پشت سر او می دویدند و کلوخ های بزرگ به طرف او می انداختند و باسگ ها او را تهدید می کردند. سیوکا به این چیزها اهمیت نمی داد و هر ضربه که به او می خورد بیشتر دولا شده و سر خود را بیشتر آویزان می کرد. بالاخره او به سرزمین موعود رسید. در مقابل چشم او دریاچه ساکت و آرام قرار داشت. سیوکا نزدیک دریاچه آمد که آب بخورد. کم کم مه بر طرف شد و یابو عکس خود را توی آب دید. این دیگر تصویر جوانی و قدرت سابق او نبود که همیشه به آن افتخار